

بنیاد مطالعات ایران

برنامه تاریخ شفاهی

اسقف حسن دهقانی

بنیاد مطالعات ایران  
Foundation for Iranian Studies

برنامه تاریخ شفاهی

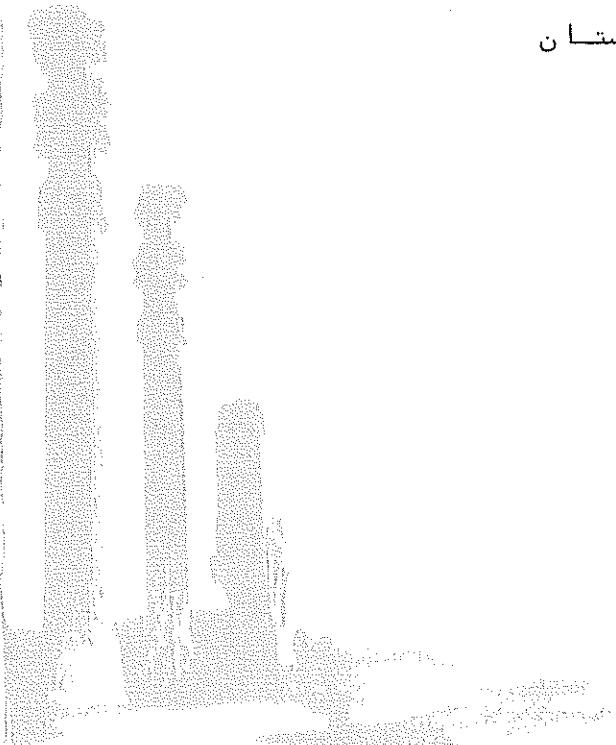
\*\*\*\*\*

صاحبہ شوندہ : آقای اسقف حسن دهقانی

صاحبہ کنندہ : آقای بہروز نیکذات

نهم سپتامبر ۱۹۸۴

بیسینگٹک، انگلستان



## خلاصه مندرجات مصاحبہ آقائی اسقف حسن دھقانی

### صفحہ

سوابق خانوادگی دوران مقدماتی تحصیلات گرایش به مسیحیت . مدارس  
میسیونرهای خارجی در ایران . انجام خدمت وظیفه .  
۱ - ۷

اشغال به خدمت نظامی در اداره مستشاری نظامی امریکا در تهران .  
۷ - ۱۱

بازگشت به کلیسا و احرار سمت اسقفی . ازدواج . تعطیل مدارس  
میسیونری .  
۱۱ - ۱۴

برخورد عقائد مذهبی و مشکلات کار کلیساها در ایران . نحوه عمل  
دولت در مقابل تعصبات مذهبی . وضع اقلیت‌ها در استانه و پس از  
برقراری رژیم اسلامی .  
۱۱ - ۱۴

سوء قصد به مصاحبہ شونده و ترور فرزند او . ریشه‌های مسیحیت  
در ایران و علل تعصبات مخالف با آن . سوابق تاریخی برخوردهای  
بین اسلام و مسیحیت و لزوم همزیستی مسلم‌آمیز .  
۱۴ - ۱۹

کیفیات آئین مسیحیت در ایران . رابطه کلیسا با دولت . نقش کلیسا  
در باره مسائل عیادی و اجتماعی .  
۱۹ - ۲۳

علل انقلاب اسلامی و آینده ایران .  
۲۳ - ۲۷

آقای اسقف دهقانی: از زندگی بندۀ خواستید، واقعاً ۶ سال زندگی بندۀ را می‌شود نمونه‌دانست از ۶ سال تغییرات شگرفی که در مملکت‌ما اتفاق افتاده است. یعنی بندۀ از ساده ترین نوع زندگی شروع کرد و رسیدم به بفرنخ ترین نوع زندگی. از تفت‌تا بین‌رین ستوک با صلاح و بطور خلاصه که شاید یک‌کمی هم مفصل بشود الان بیان می‌کنم، زندگی بندۀ خیلی مربوط است به آمدن میسیونرهای مسیحی به ایران، قبیل از جنگ بین‌المللی‌اول میسیونرهای مذهبی یعنی میسیونرهای مسیحی به ایران، در شمال ایران بودند، آن وقت میسیونرهای مذهبی انگلیسی آمدند در جنوب مستقر شدند، در اصفهان و شیراز و یزد و کرمان بیمارستان بازکردند. آن موقع بیمارستان دیگری اعلا" نبود در جنوب ایران، بیمارستانی که آنها بازکردند با مقایسه با امروز خیلی ساده بود ولی بیمارستان بود. در یزد ما، اینها اولین بیمارستان را بازکردند زنانه و مردانه ولی پرستار نداشتند، مادر بزرگ بندۀ یک خانمی بود که اواخر عمر داشت تا بینا می‌شد، اشکال چشم داشت و می‌توانست بخواند و بنویسد و از این جهت او را می‌گفتند ملازم‌ها این برای دردچشم رجوع کرد به بیمارستان مسیحی یزد، اهل تفت بود، تفت‌آرزوی یک قریه بود در پنج فرسخی یزد، در دامنه‌های شیر کوه، ایشان رفت به بیمارستان که می‌گفتند مریضخانه مرسلین، آنجا از او پذیرایی کردند. دو دختر خودش را برد آنجا همراهش که پرستارش باشند. بیمارستان چون پرستار نداشت این دو دختر را نگاه داشت و پرستاری یاد آنها دادند و پرستار شدند و ملازم‌ها هم چشم‌بهبود پیدا کرد و برگشت به تفت، بعد جنگ بین‌الملل اول شروع شد. در آن جنگ می‌دانید آلمان‌ها و ترک‌ها با هم متحد بودند و انگلیسی‌ها که در جنوب ایران بودند، ترکها و آلمان‌ها باعث اشکالاتی برای آنها شدند و اینها مجبور شدند هرچه داشتند به بندند و برونند و از این جهت آنروزها برای میسیونرهای خیلی مشکل بود زیرا که آن نظم و ترتیبی که طبق آن کار می‌کردند آن از بین رفت و اینها بستند و رفتند. وقتیکه بیمارستان بسته شد، این دو دختر که یکی بالقوه مادر بندۀ می‌شود برگشتند تفت. در این اثناء در یزد که بودند، مادر من که یک دختر ساده بود و خوش قلب‌او مومن به مسیح شده بود و غسل تعمید گرفته بود ولی وقتیکه برگشت تفت در آنجا که آنروزها اسمی از مسیحیت نبود، این دو دختر شوهر کردند و مادر بندۀ با پدرم که ازدواج کردند، نتیجه ازدواجشان سه اولاد پسر بود که یکی برادر بزرگ بندۀ، بندۀ وسطی و بعد از من یکنفر دیگر و یک دختر کوچک دو، سه سالی بیشتر طول نکشید که جنگ تمام شد و میسیونرهای برگشتند وقتیکه میسیونرهای برگشتند تماشان را با این دو پرستار یعنی خاله بندۀ و ما درم نگهداشتند و من یادم هست که کوچک بودم چهار، پنج سال‌ام، میسیونرهای می‌آمدند از یزد بمنزل ما و چراغ عکس نشان می‌دادند از زندگانی مسیح و وعظ می‌کردند و مادر من که از پرستاری اطلاع داشت، یکی از اطاقهارا در همان منزل روستائی با اسم دواخانه درست کرد و مردم می‌آمدند و دوا می‌گرفتند و میرفتد،

وچون آنروزها نه طبیب حسابی نه پرستار حسابی بود ، منزل ما مرکز تجمع همه نوع اشخاص بود . میسیونرها می آمدند و می رفتند .

سؤال : اسم پدر و مادرتان را بفرمایید .

آقا اسقف دهقانی : اسم مادر من سکینه و اسم خاله ام ربایب و اسم پدرم محمد بود . پدرم البته سواد نداشت ولی خیلی مرد با هوشی بود و از خیلی چیزها اطلاع داشت و می فهمید اصلاً مثل اینکه اشراق با و میشد . من خیلی نسبت به پدرم احترام قائل بودم و هستم . بنتظر من مرد خیلی بزرگی بود با بیسواندیش ، برای اینکه ، حالا عرض میکنم چرا . میسیونرها که می آمدند و میرفتند مادر من اتفاقاً " میریض شدو اصولاً " هم ضعیف بود جسمای و گویا مسلول شد ، نمیدانم ، مطمئن نیستم ، چون آنروزها وسیله اطمینانی نبود ولی میگفتند که او مسلول شده بود و قبل از فوتش به یکی از دوستان میسیونر خودش که اسم او " میس کیندن " بود من یادم است در کوچکی ، او وصیت کرده بود که وقتی که من مردم افلای " یکی از پسرانم را دلم میخواهد ، تعلیم و تربیت مسیحی پیدا کنند ، برای اینکه برادر بزرگ خوب بزرگ بود دیگر و برادر کوچک هم خیلی کوچک ، این قرعه فال بنام بند افتاد ، بند وقتی مادرم مرد شاید چهار ، پنج سالم بود و میس کیندن علاقه اش را همینطور ادامه داد و آن خواهر کوچکم فوت کرد ، چون بی مادر : دختر در دهات میدانید ، نمی ماند ، اوفوت کرد و من وقتی شش سال و نیم یا شش سالم شد میس کیندن آمدو با پدرم صحبت کرد که وضعیت مادر این پسر این بوده و اجازه بدھید که من ایشانرا ببرم یزد و آنجا مدرسه هست و بگذا رمش به مدرسه ، پدرم البته برایش مشکل بود چون البته مردم حرف میزنند ولی چون یزد بود و پنج فرسخ فاصله بود ، اشکالی نداشت و میس کیندن مرا برد یزد و در یک منزل آقا و خانمی بودند بنام حبیب الله خان که گویا اینها بهائی بودند ولی آنروزها بهائی ها می آمدند توی کلیسا و میگفتند که ما مسیحی هم هستیم ، من درست جزئیات آن یاد نیست ولی یک چنین چیزی بود ، ولی آقا و خانم خیلی خوبی بودند ، جوان بودند و تازه ازدواج کرده بودند . من شش ماه پیش اینها ماندم و دعای ربانی که : ای پدر ما که در آسمانی " اینرا اول یاد من دادند " تعصی نداشتند و من میرفتم مدرسه دخترانه که میس " ایدین " مدیرش بود . " میس ایدن " ما دوتا میس ایدن داشتیم ، یکی میس ایدن اصفهان و یکی میس ایدین یزد ، این دونفر خواهر بودند و نتیجه ازدواج یکنفر ارمنی با یک میسیونر از اهل ایرلند بودند و اینها نتیجه ارمنی وایرلندی بودند و خوب ارمنی و انگلیسی می دانستند و فارسی هم میدانستند و تبعه ایران هم بودند و اینها جزو میسیون بودند . یکی از آنها رئیس مدرسه یعنی دبیرستان بهشت آثین اصفهان شد و یکی دیگر رئیس

مدرسه ایزدپیمان پزد که آنروزها نمیگفتند " ایزد پیمان " و میگفتند ، نمیدانم مدرسه میس ایدین یا مدرسه مرسلین ، مدرسه دخترانه بود و من یادم میآید که دخترو پسر ، زردشتی مخصوصاً و مسلمان همه باهم درس می خواندیم و من حتی ششماه اول خیاطی هم می کردم بعد که رسیدم به هفت سالگی گفتند که دیگر بزرگ شده و مدرسه دخترانه نمیتواند برود از این جهت باز میس کنیدن با پدرم تماشگرفت که با یادحسن را ببریم اصفهان . ضمناً " اسم من هم حسن است ، خوب برای پدرم خیلی مشکل بودو اول رد کرد و گفت نه من نمیتوانم ، وقتی مادرم فوت کرد وضع اقتصادی پدرم هم خیلی پائین آمد چون وقتی مادرم بود ، خوب مردم می آمدند و میرفتند وقتیکه یک کمی در تنگنا افتادیم برای پدرم البته مشکل بود مارا به مدرسه بفرستد ولی برادر بزرگم مدرسه میرفت و این بود که میس کنیدن هم خیلی مصّر بود و خیلی اصرار و اصرار کرد واستخاره کرد از قرآن واستخاره خوشبختانه خوب آمد : استخاره از قرآن میدانید قرآن را باز میکنند ، و روی این مرا فرستاد و من رفتم به اصفهان ، اصفهان یک کالجی داشت بنام " استوارت مموریال کالج " که میسیونرهای انگلیسی داشتند مثل دبیرستان البرز ، کالج " ا.سی.تی " امریکن کالج آ و تهران ، اینها همیک انگلیس کالج " در اصفهان داشتند و مدرسه شعبه داشت که شعبه کالج با آن می گفتند که کلاسها ابتدائی را آنجا می خواندیم و بعد میرفتیم کالج ، مرا گذاشتند در این شعبه کالج که یک شبانه روزی خیلی کوچکی داشت که خوشبختانه یک مدیری این شبانه روزی داشت به اسم جلیل قراق ایروانی که این مرد واقعاً " نعمتی بود در زندگی بند و در زندگی کلیسا ، این اصلاً گویا از قراقوهای بود که در ارتش ایران بودند و فا میلش هم قراق بود ، او آمده بود در خانواده مسعود " ظل السلطان " که گویا ایک ارتشی برای خودش داشت آنروزها و نظما میهای داشت . این شخص در آن محیط بزرگ شده بود . جمیل هم در جوانی مریض بوده و آمده بود به بیمارستان مسیحی اصفهان و اصلًا از اهل تسنن بود ولی صوفی مسلک و عالم بود ، آن زمان هم انگلیسی میدانست و هم فرانسه و هم خط بسیار خوبی داشت ، خط واقعاً درجه یک بود در ایران ، اومسیحی شده بود و برای مدارج علمی که داشت مدیر این مدرسه کوچک بود ، خیلی هم فروتن بود واقعاً " بند زیر نظر او بزرگ شدم و خیلی مدیون او هستم ، هم خط با آنکه دوره ابتدائی چهار ، پنج سال بیشتر نبود ، و اگر دو ، سه سال دیگر مانده بودم خطم خیلی بهتر میشد ، ولی همان وقت خیلی بمن محبت می کرد چون من غریب بودم در اصفهان و مرا تشویق می کرد هم در رشته خط و هم در شعر و شاعری ، چون خودش شعر خیلی خوب میگفت و چندتا از بهترین سرودهای کلیسا میسای مارا سرافیده است چنانکه میدانیم . بهر صورت بند تخت نفوذ او وساير میسیونرها و مدرسه و کلاسها یکشنبه و کلیسا و اینها البته مسیحی بار آمد و کلیسا بمن گفت چونکه پدرت مسلمان هست ما ترا تعیید نمیدهیم تا وقتی بزرگ بشوی یعنی هیجده ساله بشوم مطابق قانون ایران .

بند و قتی به سن ۱۵ یا ۱۶ رسیدم، مطابق قانون اسلام انسان پانزده ساله بالغ میشود، یک نامه به پدرم نوشتم، البته تابستانها همیشه میرفتم به تفت، یکی دوماه و بعد برمه گشتم به اصفهان، دو سال اول نرفتم ولی سال سوم رفتیم. بهرجهت نامه نوشتم که بله من مسیحی هستم و میخواهم رسمای تعمید بگیرم ولی می خواهم بدانید. این البته برایش خیلی شاق بود، خیلی مردم حرف میزدند و من هم خوب بچه بودم و حالات جوانی و تشویق هم شده بودیم که باید شهادت داد و مسحیت تقیه ندارد، این نامه من آنجا مثل بمب صدا کرده بود بطوریکه اونوشت که: مثل اینکه دست راست را بریده باشند، خیلی برایش گران تمام شده بود، ولی باز هم من تابستان رفتیم و با همه اینها مرا طرد نکرد، بزرگیش در این بود که تعصیب خشک که خیلی از روستائی ها داشتند اونداشت واقعاً "و محبتش هم هیچ وقت قطع نشد، حتی با هم شوخی می کردیم ولی همیشه گرفته بود و برایش مشکل بود، وقتیکه آن سال من رفتیم تفت، گفت دیگر نمی گذارم بروی و جلوگیری کرد، البته در سن ۱۴، ۱۵، ۱۶ سالگی هم آدم بچه است دیگر، تفت هم داشت بزرگ می شد و شهرستان شده بود، حالا هم شهرستان، دبستان و دبیرستان داشت و ما را برند آنجا، حتی یکروز مکتب هم رفتیم که آنهم شرحی دارد که لازم نیست البته بگوییم، من هم با اصفهان نوشتیم که بله دیگر پدرم نمیگذارد و اجازه نمی دهد من بیایم. باز این کیند بود و نامه نوشت و جلیل قراق نامه مفصلی نوشت بپدرم که: قدر بدان و تحصیل فلان است و پسرت را بدیخت میکنی و از این حرفها "باز پدرم قانع نمی شد، باز مثل اینکه میگوییم کنیدن دونفر را فرستاد از اصفهان به تفت یکی میرزا نصرالله صلح کل بود که بیادم می آید که یک کشیشی بود که او هم گویا یکی از بهائی های یزد بود که مسیحی شده بود و یکنفر دیگر، اینها آمدند و پدر مرا بیک وجه قانع کردند که بله این پسرت که طوری نمیشود و تحصیلاتش حیف است، خلاصه باز پدرم استخاره کرد و باز هم استخاره خوب آمد و میدانید خوب که استخاره کمک بود برای اینکه میتوانست بمردم بگوید که استخاره است و خوب آمده و بعد من رفتیم اصفهان و وقتی که رفتیم و یکی دو سال ماندم دیگر کسی حریف نمیشد و ادامه دادم به تحصیلاتم در کالج اصفهان، خیلی من به این مدرسه علاقه داشتم، خیلی، واقعاً "برای اینکه بهترین نوع تعلیم و تربیت ایرانی و انگلیسی را با هم مخلوط می کرد، هم ورزش، آنروزها در آن کالج ۵۵ سال پیش بهترین فوتبالیست های ایران در اصفهان بودند، ما آنروزها در آن کالج سه تا میدان فوتبال داشتیم با آنکه کالج نزدیک میدان شاه بود و وسط شهر اصفهان بود، سه تا میدان فوتبال داشتیم، معلم انگلیسی داشتیم، ایرانی داشتیم، هندی داشتیم، پیشاپنگی داشتیم و با کالج البرز مسابقه داشتیم سالی یک سال مسابقات فوتبال، مسابقات دو و میدانی، یک سال ما می آمدیم تهران و یک سال تهرانی ها می آمدند وقتی می آمدند اصفهان، در اصفهان آشوبی میشد، مردم اصفهان

جمع می شدند و شعر می گفتند و یک شاعر محلی داشتیم در اصفهان که هملا " گفته بود : " خوش آمدی مشرف ، یک گل از دستب در رفت " اینرا هم همه میخواندند با هم و این خاطرات آنروزها بود ، واقعا " چه روزهای پر برکت و خوبی بود و این کالج ها هردو هم کالج البرز تهران وهم اصفهان وهم مدارس دخترانه چه در تهران مال " میس دولیتیل " و چه یزد و اصفهان و همدان و کرمان مدارس میسیونری داشتند، و داشتند واقعا " لیدر یعنی رهبر برای مملکت درست می کردند . هرچند همه آنها صد درصد خوب از آب در نمی آمدند ولی خیلی رهبرهای خوب به ایران دادند من وقتیکه هند رفتم در سال ۱۹۵۲ با آنکه انگلیسی ها رفته بودند و هند آزاد شده بود هنوز ۳۰۰ کالج میسیونری در هند بود ، بیخود نیست که هند الان از بزرگترین ممالک دموکراسی دنیا است . برای اینست که رهبر دارد ، مملکت را باید رهبرهای تربیت شده اداره کنندواين اميد مملکت ما بود ، هرچند می شنیدم که در اوائل امر شروع کردن اين مدارس آسان نبوده و میسیونرها شروع که می کردند گویا در اوائل آخوندها خیالی مخالف بودند من می شنیدم اغلب اسقف " تامسن " که رئیس کالج بود می گفت که اوائل آخوندها نمی گذاشتند که پدر و مادرها بچه هایشان را بفرستند و بچه ها دزدکی می آمدند و بعضی وقتها از ذیوار می آمدند تو . حتی شنیدم که کالج البرز تهران اول توی شهر بود وقتیکه دکتر جردن می خواست در خارج شهر آنرا بسازد که بعدها شد مرکز شهر آنوقت هم نمی گذاشتند و من شنیده ام ، آنروزها میدانید که سفارتخانه ها خیلی نفوذ داشتند مخصوصا " سفارت انگلیس و سفارت روس برای قدرت های که داشتند . فراشهاي سفارت انگلیس می آمدند می ایستادند که این دیوارها ساخته بشود ، این داستانهای است که ما شنیده ایم ، بله بهر جهت بندۀ دیپلم را از کالج اصفهان گرفتم و دیپلم ادبی بود ، در آن موقع سه رشته بود : ادبی ، علمی و بازرگانی یا تجارت . بندۀ رشته ادبی رفتم و همه اش هم همین نفوذ جلیل قراق بود در شعر و شاعری و نویسنده بعدها " من همیشه علاقه داشتم برای کلیسا کار بکنم ، برای اینکه واقعا " خودم را مدیون میدانستم و ضمنا " خیلی علاقه دارم و می خواستم که در کلیسا قلب " صوفی مسلک هستم ، تصوف مسیحی که خیلی علاقه دارم و می خواستم که در کلیسا کار بکنم . در کلیسا وقتی که من دیپلم گرفتم گفتند تو هنوز خیلی بچه هستی و باید یک خورده رشد بکنی ، آیا میخواهی تحصیلات عالیه بکنی ، گفتمن هرجور که صلاح بدانید من البته میل دارم ، گفتند خوب برو تهران ، در آن موقع دانشگاه تهران شروع بکار کرده بود آنوقت ، تقریبا " شاید ۱۵ تا ۲۰ سال از شروعش می گذشت که بندۀ رفتم ، من در این مورد مشورت می کردم با رفqa ، رشته حقوق ، رشته زبانهای خارجی ولی یک دوستی بمن گفت که در دانشگاه تهران بهترین رشته برای تورشته ادبیات فارسی است ، چون ادبیات فارسی را جای دیگر نمیتوانی تحصیل کنی و ضمنا " برای کار کلیسا آن بهتر است و نصیحت خوبی بود ، مرحوم رضوی ، این

نصیحت را کرد ، یک کشیش داشتیم بنام رضوی او این نصیحت را کرد و این بود که بندۀ پذیرفتم و سه سال در دانشسرا یعنی رشته ادبیات فارسی خواندم که بهترین استادها را داشتیم که ملک الشعرا، بهار سبک شناسی درس میداد ، بدیع الزمان فروزانفر تاریخ تصوف درس میداد ، بهمنیار عربی درس میداد ، دکتر صورتگر سخن سنجی درس میداد، اقبال آشتیانی آئین نگارش درس میداد که اینها نخبه بودند ، هرچند البته ما چیزی نشدیم ولی بالاخره با استادها مان می نازیم و رفقائی هم پیدا کردم که با یکی دونفر آنها تماس دارم . بعد که لیسانس ادبیات را گرفتم فکر کردم که کلیسا بازمرا میخواهد ، گفتند نه تو هنوز جوانی و باید تجربه بیندوزی در دنیا و برو چندسالی کار بکن و اگر خواستی آنوقت بیا ، هر وقت خواستی ، ترا قبول میکنم ، من گفتم خیلی خوب . رفتم اداره فرهنگ اصفهان استخدام بشوم رئیس فرهنگ اصفهان گفت که تو خدمت نظام نرفته‌ای و ما بطور موقت میتوانیم ترا استخدام کنیم با حقوق خیلی ناچیزی و گفت بهترین کار اینست که تو بروی خدمت نظام راتمام کنی هرچند آنوقت ، آنسال سال ۱۳۲۲ بود ، وقتی بود که جنگ دوم شروع شده بود و قوای خارجی در ایران بود و نظام هم تق و لق بود یک کمی ولی دانشکده افسری تشویق می کرد که هر کس میخواهد باید . من هم دیدم که بهترین چیز اینست که من هم بروم این کار را تمام کنم ولی ضمنا" من چون صوفی مسلک بودم ، مخالف جنگ هم بودم و هنوز هستم ، با صلاح پاسیفیست تقریبا" ، حالا نمیتوانم بگویم پاسیفیست ، ولی آنوقت بودم ولی ضمنا" حاضر به خدمت هم بودم ، با یک دوستی صحبت کردم ، او گفت چرا نمیروی به نظام و بگوئی و او یک کارتی داد و من رفتم پیش رئیس ستاد که آنوقت سرتیپ ریاضی بود ، رفتم پیش او و مرأ پذیرفت و گفت چه فرمایشی ، گفتم که بندۀ مسیحی هستم ، گفت خوب مسیحی باش ، گفتم مخالف جنگ ، گفت حالا که جنگی نیست ، گفتم میدانم ولی من میخواهم بروم دانشکده افسری که مرا بگذارند هر قسمتی که خطرناک و زخمی هارا اینطرف و آن طرف ببرم ولی چیزی که جنگ در آن باشد ، آدمکشی باشد ، من مخالفم ، گفت این با دانشکده هست، شما بروید آنجا بگوئید ، ما هم رفتم دانشکده تا دوهفته اولا" فرست اینکه با کسی حرف بزنیم نبود ، مارالباس پوشاندند و انکارهایی که می کردند ، تا دیدم به جنبیم چهارماه گذشت و وقتی که خواستند سردوشی بدهند ، یک ورقه هائی دادند که پرکنیم ، هرچه من میخواستم بگویم که من مخالف جنگ دیدم فایده ندارد ، مارا به صفحه پیاده برداشت ، بعد من رفتم و گفتم که مرا در یک رشته بگذارید که جنگ در آن نباشد ، گفتند این حرفلها چیست ، دانشکده افسری بود و کسی بحرف ما گوش نداد . بعد توی ورقه هائی که دادند و تمام جزئیات کارمان را باید بنویسیم یکیش مذهب بود ، برای اولین بار من دیدم خیلی وضع من پیچیده است که اسمم حسن است فرزند محمد و مذهب بنویسم مسیحی ، آیا این چطور میشود ؟ آیا مارا اذیت میکنند یا نه ضمنا" ۱۳۲۲ سالی بود که فقط ۶۰ نفر

در رشته احتیاط رفته بودیم ، خودمان رفته بودیم یکی از این ۷۰ نفر هم این آقای هویدا بود ، مرحوم هویدا بود ، یکی دیگر محسن خواجه نوری بود ، اینها اسم میبرم چون هردو را در انقلاب کشتنند ، خیلی اندوهگین شدم ، خیلی البته با آنها دوست نبودم ولی خوب یا دم هست . هویدا همان وقت هم خیلی دوستان زیادی داشت که با صلاح میگفتند با دوستان میجوشید ، ما خصوصیات را روی ورقه ها نوشتم مسیحی و دیدم که خوب من که نمیتوانم دروغ بنویسم ، مذهبم مسیحی بود ، نوشتمن مسیحی و ورقه هارا دادم . ورقه هارا که دادم بعد دیدم دو سه شب بعد یکی از این سال دومی ها ، گروهبانهای سال دوم که خیلی قدرتداشتند ، خیلی اذیت میکردند ، یکی از آنها آمد پیش من با لهجه ترکی و گفت : دهقانی تو مسیحی هستی ، گفتم بله ، من خیلی ترسیدم ، او گفت بارک الله ، بارک الله ، از روز اولی که آمدی من فهمیدم که تو فرق داری و از این حرفها . خیلی تعجب کردم از روشن فکری و محبت او و بعد فهمیدم که او فکر میکرد که من از ارامنه هستم و شاید مثل اینکه خودش هم یک کمی عرق میخورد و میآمد اختلاط میکرد ، بعد من گفتم که من اینجوری نیستم و مثل اینکه او خودش توده ای بود و بعد آنجا هم در آن شلوغی هایی که شد و خیلی از افسرها را گرفتند ، اینرا اسمش را من دیدم که بیچاره را تیربارانش کردند ، جوان خوبی بود ، به صورت ، من خیلی هم لاغر اندام بودم ، خیلی . یک شب تخته را انکادره میکردیم مثل قوطی کبریت ، فردا صبح افسر فرمانده گروهان ما که بعد تیمسار شد و آنوقت سروان ضرغام بود ، صبح آمد آسايشگاه و از دم درصد را زد که دهقانی تو دیشب کجا بودی ، گفتم من همینجا بودم ، گفتنم من خودم اینجا بودم و هیچکس روی تخت نبود ، گفتم عجب من اینجا بودم ، حالا نگو که او از دور نگاه کرده . ومن در این کادرها هیچ پیدا نبوده ام ، بعد بالاخره دوستان گفتند که این شخص همینطوری است ، این از خاطرات ، بهرجهت ما دوره دانشکده را تمام کردیم و ستوان دوم می شدیم آن زمان ، بعد در قه دادند که بنویسیم کجا میخواهیم کار بکنیم و من خیلی برایم مشکل بود که بنویسیم کجا ، این اساسا " خیلی اهمیت نداشت ولی برای من مهم بود ، برای اینکه من بدعما خیلی ایمان داشتم و الان هم دارم که انسان اگر خوب فکر بکند اراده خدامکشوف میشود ، اگر هم مکشوف نشد بهترین چیزی که بفکرش میرسد که آن اراده خدا است اورا بنویسد و بکند بقیه درست میشود . من برای اینکه بدانم که آیا برrom به اصفهان یا بنویسم تهران ، خیلی فکر کردم و بالاخره نوشتمن تهران چونکه میخواستم در لشگر ۱ تجربه بیا موزم ، بعداز چند روز دیدم که یکنفر امریکائی آمد بدانشکده افسری اسپوش سرگرد " ها مرلی " بود یک چنین اسمی ، اداره مستشاری تازه باز شده بود ، ( پایان نواریک آ )

#### شروع نوار ۱ ب

این سرگرد آمد بدانشکده افسری و بعد مارا بصف کردند و بعد گفتند هر کس انگلیسی

میداند باید جلو ، من هم رفتم جلو ، چند نفر دیگر هم بودند ، اسم های مارا نوشتند و بعد از چهار پنج روز حکمی که بهما دادند حکم افسرمنتبه به ستاد ما مسؤول مستشاری و بما گفتند که بعد از روز سیزده باید پروید به اصفهان ، حالا برای من خیلی خوب شد چون اصلاً بفکرم هم نمیآمد ولی منظورم اینست که من با وجود اینکه نوشته بودم تهران حاضر بودم که آنجا بروم و بنظرم آن درست بود ولی اراده خدا برای من این بود و شاید اگر تهران مانده بودم زندگیم کاملاً فرق میکرد . رفتم تهران با یکنفر سرهنگی بنام ای . جی . تریمین که خیلی علاقه پیدا کرده بودیم مثل پدر و پسر تقریباً و او اولین مستشار آمادگاه اصفهان بود هر لشگری در آن موقع یک آمادگاه برای خرید و سرنشته داری و تعلیم و تربیت و من مترجمش بودم آن موقع ، ما ۶ ماه داشکده افسری بودیم و شش ماه هم خدمت دوره احتیاط ، خدمتم که تمام شد ، حقوق خوبی هم میدادند و آنوقت اضافه بر مرکز هم میدادند چون من نوشته بودم تهران . بعد این سرهنگ گفت تو بیا استخدام بشو بعنوان مترجم سویل ، من به کلیسا نوشتم ، کلیسا گفتند بله هنوز هم ادامه بدھید من یکسال با اداره مستشاری قرارداد بستم ، و حقوق خیلی خوب داشتم در سال ۱۳۲۳ یعنی چهل سال پیش ۸۵۰ تومان بمن حقوق میدادند که خیلی زیاد بود ولی خوب وسط شما که گذشت بعد کلیسا گفت اگر میخواهی بیا ، قرارداد را لغو کن و بیا وما احتیاج داریم ، دوستان من خیلی مرا ترغیب کردند که اینکار را نکن ، تو که چیزی نداری و فا میل تو هم محتاج هستند و راست هم میگفتند ، یک دوستی داشتم که بمن گفت که تو لاقل ده هزار تومان سرمایه جمع بکن و بعد . گفتم نه ، من با یاریها قول داده ام که هر وقت مرا خواستید میآیم و اگرalan حرص مال و مال اندوزی جلوی چشم مرا بگیرد بعد از ده هزار تومان میخواهم بیست هزار تومان درست کنم و این بود که تکردم واستعفا دادم ، به سرهنگ هم خیلی برخورد یعنی دلش شکست و میگفت که من ۶ ماه دیگر هستم ، من بتو عادت کرده ام ، گفتم من بخدا قول داده ام و نمیتوانم ، خودش هم فهمید و درنا مه هم که نوشتم متذکر شد او میخواهد یک میسیونر بشود ("He wants to become a missionary") به رئیس خودش در تهران بهرجهت من استعفا دادم و به استخدام کلیسا در آمد ، راستی اینرا هم یادم رفت بگویم که بزرگترین ضربه روحی که من خوردم تا آنوقت ، بستن این کالج ها بود که من خیلی علاقه با این نوع تعلیم و تربیت داشتم خیلی زیاد میدانید که این کالج ها که هم میسیونرهای امریکائی داشتند درست ، تهران ، همان و میسیونرهای انگلیسی در یزد و کرمان و اصفهان اینهارا گویا مرحوم رضا شاه پیش از جنگ بین المللی دوم ، یکی دو سال قبل از آن بیا مرأت در آذربایجان بوده که من شنیدم ، آنها میروند مدارس را به بینند ، راجع به مدارس خارجی حرفی میشود و رضا شاه میگوید که مگر اینها هنوز هستند یا مگر خودمان نمیتوانیم اداره کنیم یک چنین چیزی که حالا درست نمیدانم . ولی مرأت گفته بوده که ما میتوانیم خودمان

اداره کنیم . او هم گفته بوده که پس بیندید ، ولی آیا مقصودش فقط مدارس آن ناحیه بوده یا همه جا معلوم نیست ، پھر جهت یکدفعه یک دستوری آمد که در سال ۱۹۳۹ بود ، که این کالج هارا سر یک هفته همه را تحويل بدنهند . یادم می‌آید که زلزله افتاد در میسیون امریکائی و انگلیسی که این کالج ها که پنجاه یا شصت سال کار میکرده چطور در یک هفته تحويل بدنهند . بالاخره رفتند و آمدند و پرسپیترین ها ( Presbyterian ) از امریکا متخصص آوردن و میسیونرهای انگلیسی هم با دولت صحبت کردند و یکسال این حکم را به تعویق انداختند و سال آخر هم مصادف شد با سال آخر کالج من ، بالاخره سال آخر هم پرسپیترین ها تحويل دادند بدولت یعنی به قیمت کم وهم مال انگلیسی ها تحويل شد بدولت و بنظر بنده یکی از اشتباها بزرگ رضا شاه بستن این مدارس بود یعنی تحويل گرفتن آنها . چونکه فوراً سطح تعلیم و تربیت پائین رفت کالج البرز داشت دانشگاه میشد ، میسیون امریکا آن موقع داشت بی‌را ( B.A. ) میداد و آنوقت کالج البرز تهران بزرگتر از امریکن یونیورسیتی آ و بیروت بود که بعد یونیورسیتی شد ، آنوقت کالج بود . آنوقت کالج تهران بزرگتر از کالج بیروت بود . کالج اصفهان هم باز داشت رشد میکرد و خیلی خوب بود ، که یکدفعه شد دبیرستان البرز والبته مدرسه خوبی ماند ولی این نوع خصوصیات را نداشت ، کالج اصفهان هم فوراً اولین کاری که کردند میدانهای فوتیالش را فروختند ، عمارت ساختند و یک طور دیگر شکردن مثل مدارس که بدختانه ، البته بعضی معلمین و مدیران خوب هست ولی تعلیم و تربیتی که بتواند یک رهبر امروزی برای مملکت تربیت کند ، نبود . بهرجهت اینهم آن ضربه بود که عرض کردم که هنوز هم آثارش درمن هست ، وقتی که بفکرم میرسد وزندگی و حاصل کالج امروز یادم می‌آید ، واقعاً اشک به چشم می‌آید ، برای هم کلیسا وهم مملکت خودمان . بهرجهت من وارد کار کلیسا شدم و دوسال کار جوانان یعنی کار ادبیات مسیحی یعنی ترجمه کتاب میکردم و بعد مرا فرستادند دریک کالج علوم الهی در کمبریج اینجا دوسال الهیات خواندم دوسال و بعد برگشتم کشیش شدم و بعد یازده سال در اصفهان و یزد کار کلیسا را میکردم ، راستی ازدواج را هم نگفتم . ازدواج خیلی برای من مشکلی بود زیرا که ارزندگی روستائی شروع کرده بودم و آمده بودم ، البته کشمکش های درونی و اینها نه فرصتش هست و نه جایش باشد که بگویم ، واقعاً آسان نیست که یک بچه کوچکی از خانواده اش جدا بشود و دریک محیط کاملاً دیگری بزرگ بشود ، این تشنجات روحی بین اسلام و مسیحیت ، بین زندگی روستائی و شهری ، بین ایرانی و فرنگی ، اینها انسان را اگر مواطن نباشد خورد میکند و کمکهای روحی که بمن شد از طرف معلمین و میسیونرهای از طریق کتبی که خیلی علاقه به خواندن داشتم ، روانشناسی امروزی خیلی بمن کمک کرد ، ایمانی که داشتم و دارم هنوز از همه بیشتر واقعاً هر وقت میخواستم کج بروم یا زندگی برایم تیره و تار بود نجاتم میدادو یکی از مشکلاتم

ازدواج بود ، که خوب من تحصیلکرده بودم و خارج رفته بودم ولی نه پولی داشتم ، نه فامیل بزرگی داشتم ، باکی ازدواج کنم نمیدانستم ، و حاضر بودم که اگر لازم باشد حتی ازدواج نکنم ولی خوب در ایران هم کسی که بخواهد کار کلیساشی بکند مگر اینکه کاتولیک باشد و رهبان باشد ، ازدواج مهم است، تا اینکه همیشه ومثل همه چیز من بخدا دعا میکرم که اگر لازم است من ازدواج کنم . دختری را که مورداراده تو باشد ، در راه من پیدا بشود . اتفاقاً یکدفعه پیدا شد ، یعنی جلوی چشم بود نمی دیدم . دختر اسقف تامپسن او سه دختر داشت . دو قلوهای اولی که در انگلیس مانده بودند و تربیت شده بودند و از چهار پنج سالگی رفته بودند دختر سومشان کوچکتر بود بمناسبت جنگ اورا نفرستاده بودند به انگلیس ، او کوچک بود ، ده ، دوازده ساله بود و در ایران مانده بود ، در کامیونیتی اسکول تهران درس خوانده بود و بعد فقط چهار سال آمد انگلستان ، تحصیلاتش در اینجا همزمان با موقعی بود که من الهیات میخواندم و می شناختیم همیگر را ، یعنی از پنج سالگی من اورا می شناختم . بعد وقتی برگشت و یکسالی با پدر و مادرش بود که بعداً "برگرد و پرستاری بخواند ، همان موقع ما با مصطلح عهد و پیمان بستیم ولی یک کمی آرام و مخفی بودو کسی نمیدانست غیر از پدر و مادرش که شما یادتان هست ، بعد از آن آمد انگلستان و پرستاری را خواند تا بحران نفت پیش آمد ، دکتر مصدق واپسیها ، بحران نفت که پیش آمد یکی از میسیونرها بمن گفت که تو که بزرگتر از او هستی ، من آنوقت ۳۵ یا ۳۲ ساله بودم و او نوزده یا بیست ساله بود و گفت که حیف است . من گفتم ولی او میخواهد که پرستاریش را تمام بکند ، مادرش هم خیلی دلش میخواست که او پرستاریش را تمام کند . ولی یکدفعه خودش بمن نوشت که اراده خدا است و من باید بیایم گفتم ، خوب بیا ، استعفاء داده بود از مریضخانه و رفته بود ویزا بگیرد ، آن موقع رابطه خوب نبود ، ویزا با و نمیدادند . من دو ماه رفتم تهران و هر روز میرفتم وزارت امورخارجه ، اینها بمن می گفتند که این دختر تبعیت ایران را ترک کرده و نمیتواند وارد ایران بشود و من گفتم او تابعیت را ترک نکرده ، این درست است که در ایران متولد شده ولی پدر و مادرش انگلیسی اند و خوب آنچه است . بهر صورت گفتند که این هیچ چاره‌ندارد و باید شما تلفنی ازدواج کنید و بعد او بیاید . بپدرش گفتم ، گفت در مسیحیت که با تلفن نمیشود ازدواج کرد . بالاخره یک وکیلی بود که گفت آقا شما قول بدی که سر یکماه ازدواج میکنی من برا یش ویزا میگیرم ، گفتم قولی شیرین تر از این که نمیشود . ما این قول را دادیم وایشان هم ترتیبی داد که او آمد و ازدواج کردیم و نتیجه ازدواج ما سه دختر و یک پسر بود ، دختر اول ما شیرین دانشکده . دماوند را تمام کرد ، دماوندرا هم میدانید که خانم گری شروع کرد و مرا دعوت کردند که یکی از مؤسسه‌ی آن باش ، بنده و دونفر دیگر ، ومن چون واقعاً علاقه داشتم به تعلیم و تربیت مسیحی ، هرجا که یک

چنین چیزی بود با کمال خوشوقتی استقبال میکردم و وقتیکه اسقف تا میسن فوت شدو مرا به اسقفی انتخاب کردند در سال ۱۹۶۱ اسقف انگلیکان ایران شدم ، یکی از برناههای من این بود که یک چیزی مثل کالج اصفهان شروع یکنیم بعد یک چنین کاری را کردم و خیلی هم مشکل بود . یکی از ذوستان غیر مسیحی اصفهانی زمین خیلی بزرگی داد بما ، هدیه کرد ، خود ما هم یک مقداری بآن اضافه کردیم که دو ، سه تا میدان فوتبال هم من علاقه داشتم که در کالج باشد ، کلیساهای آلمان هم کمک کردند و پولی دادند ، یک شبانه روزی ساختیم یک مدرسه متوسطه ساختیم ، مدارس ابتدائی هم داشتیم بطوریکه در اواخر اسقفی من ، از کودکستان تا آخر دوره دبیرستان ، کلیسا ای اصفهان مدرسه داشت ، خوب مدرسه هم شد ، دبیرستان کار ، برای هفت ، هشت سال یکی از مدارس خوب مملکت بود واقعاً . راجع به بچه هایم ، شیرین مدارس ابتدائی و متوسطه را در اصفهان تمام کرد و بعد رفت دانشکده دماوند ، بعد دانشگاه اصفهان اورا فرستاد به دانشگاه آستان در تکزاں که دوره تدریس زبان انگلیسی برای خارجیان تمام کرد و "ام . ای" گرفت و آمد اصفهان ، همان سال اول شروع انقلاب بود که او در آنجا تدریس میکرد و فرزند دوم بهرام بود که پسر بود او هم مدارس خودمان را تمام کرد تا دبستان و بعد آمد انگلستان و مدرسه رفت و بعد در آکسفورد قبول شد و اقتصاد میخواند ، لیسانس اقتصاد گرفت و بعد رفت به امریکا دانشگاه جرج واشنگتن در آنجا "ام . ای" گرفت و اسائل انقلاب بود که یکدفعه بمن تلفن کرد که من ایران بودم گفت من میخواهم بیایم ایران ، من گفتم ما شمارا فرستاده ایم آنجا که "پی . اج . دی" بگیری ، آنرا بگیر و بعد بیا ، گفتنه ، من میخواهم برگردم ایران ، گفتم میل خودت هست ، من گفتم اقلاً "ام . ای" را بگیر گفت آنرا میگیرم و میایم . آمد ایران و بعد فرزند سوم من سوسن بود که او هم تحصیلاتش را در اصفهان تمام کرد و برای پرستاری آمد به انگلستان و پرستاری را تمام کرد و در اینجا با یکنفر انگلیسی ازدواج کرد که مدیر قسمت فروش یک کارخانه است که ماشین های متال دیتکتور میفروشند که همه جا هست در ژاپن ، امریکا ، کارش مثل یک تاجر است و وضعشان خوب است ، بچه آخر ما هم گلنار است که در اصفهان تحصیل کرد وقتی که مصائب ما شروع شد ، وضع فامیلی ما یکدفعه دیگر گون شد بنده که همیشه علاقه شدیدی بوطنم داشتم به فرهنگ و ادبیاتش و جدا عقیده داشتم که کلیسا می وقتی واقعاً عمیق میشود و ریشه میگیرد که در زمینه ادبیات فارسی و فرهنگ و آداب و رسوم ایرانی باشد و به بچه هایمان هم همه را اسم ایرانی دادیم ، شیرین ، بهرام ، سوسن و گلنار ، خیلی خیلی با ذوق و شوق و همانطور که عرض کردم ، به مدارس اسقفی اضافه کردیم ، مریضخانه را داشتیم نوسازی می کردیم ، کلیسا را اداره می کردیم تا وقتیکه انقلاب شروع شد یک عدد بودند که همیشه مخالف کار میسیون بودند از اول ، همانهایی که نمیگذاشتند محصلین بیایند باینجا ، حالا فرزندان آنها ،

اینها هر وقت دولت مرکزی ضعیف میشد ، قدرتشان زیاد میشدو هر وقت دولت مرکزی قوی میشد ، اینها پیدا شان نبود ، مثلاً رمان رضا شاه اینها پیدا شان نبود ، زمان رضا شاه ، اشکال ما شهربانی بود ، می آمدند و میگفتند مثلاً "تبليغ نکنید ، ماه می گفتیم که ما در خارج که تبلیغ نمی کنیم ، مدرسه و اینها است ، مدارس مارا گرفتند ولی در موقع جنگ وقتیکه ارتش خارجی بود ، خبری از اینها نبود ، هرچند چون آزادی یک خورده بیشتر بود اینها شروع کردند و قبل از بحران نفت قدرت اینها خیلی زیادتر شده بود ، بطوریکه می آمدند دور کلیسا را می گرفتند که کی میآید و کی نمی آید و تهدید می کردند ، بعد وقتی که شاه یک کمی قدرتش زیادتر شد اینها دوباره غیب شان زد ، بعداز ۱۹۷۰ یا ۱۹۷۲ باز احساس کردیم که باز اینها پیدا شدند و اینها باصطلاح تلنگر میزدند که به بینند نقطه ضعف کجا است ، وکی هست و بنظر بند ، البته خیلی ها کتاب راجع به اشتباهات و این چیزها نوشته اند ، ولی بنظر بند یکی از بزرگترین اشتباهات شاه این بود که ایشان عدالت و امنیت را با آزادی دادن تقریباً قاطی کرده بود ، در مفترض خودش اینطور فکر میکرد ، من از روی تجربه حرف میزنم یعنی بنظر بند یکی از اساسی ترین چیزها برای هر مملکتی عدالت است ، می گویند "الملکُ يَبْقَى مَعَ الْكُفْرِ وَ لَا يَبْقَى مَعَ الظُّلْمِ" اگر ظلم و بیدادگری با شدهیچ چیز نمی ماند ، شاه ، معلوم بود ، که این او اخیر میخواست آزادی ها را زیادتر بکند ، این درست است و خوب ولی آزادی ها را وقتی میشود زیاد کرد که امنیت باشد . بدیختانه ، یا ایشان در مفترض اینرا قاطی کرده بود ، یا مردم قاطی کردند و او نتوانست عدالت و امنیت را نگهداشد ، از اینرو اساس بهم خورد ، حالا من مثل میزنم : دو سال قبل از انقلاب ، قدرت این تبلیغات اسلامی یا انجمن اسلامی خیلی زیاد شد و هیچکس جلوی بی قانونی هایشان را نمی گرفت ، البته هر کسی آزاد است مذهب داشته باشد خیلی خوب است ولی وقتی که رسید به بی قانونی وزورگوئی اگر دولت مرکزی جلویش را نگیرد ، البته سعدی میگوید سرچشم شاید گرفتن به بیل ، چو پرشد نشاید گذشن به بیل . یادم میآید که یک ارمنی بود بنام بارسق او در دلیجان یک قهوه خانه داشت و ارمنی بود و ترو تمیز تر بود ، آبجو هم داشت . سه چهار سال قبل از انقلاب ریختند و گرفتند و مجبور شکردند و بیرون شکردند ، اورفت دور ترور در بیان یک جائی باز کرد . این شروع کار آنها بود ، آنها از این نوع کارها شروع کردند ، کارهایی که مثلاً در اوائل دوران رضا شاه میگردند که او کاملاً قطع کرده بود ، حالا بنظر بند اگر همان وقت شهربانی یا دادگستری اینها را میگرفت و می گفت که شما به چه قانونی این ارمنی را متواری کردید ، ما مخالف آزادی نیستیم ولی مذهب این نیست ، اینطور که ما شنیده بودیم مثل اینکه شاه مخصوصاً به ساواک دستور داده بود که حالا مزاحم اینها نشوید ، یعنی چه ؟ یعنی میخواست لیبریشن ، بخیال او آزادی اینست که تقریباً هر کاری که دلش میخواهد بکندر صورتیکه

این اشتباه است . یا مثلا" همان میس ایدن را که عمری به دختران ایرانی خدمت کرده بو دو هفتاد و چند سال بوده، اصفهان روی همین تبلیغات آنها ریختند توی خانه اش و بستندهش به تخت خواب ، سه ، چهار سال قبل از این بازیها ولی هیچکس چیز نگفت ، ما تعجب میکردیم از سواک با این قدرتش ، ومن مخالف سواک بودم ، البته آنهم اشتباه بود ، ولی باید یک دادگستری باشد و شهربانی باشد ونظم وترتیبی توی یک شهر باشد . یا مثلا" همین تبلیغاتی ها می آمدند دور کلیسا می ایستادند و مردم را تهدید می کردند ، هرچه به شهربانی خبر میدادیم هیچ کاری نمی کرد ، ما پشت شیشه های کلیسا کتاب مقدس می گذاشتیم ، می آمدند می شکستند و نفت می ریختند و آتش میزند و هیچکس هیچ کاری نمی کرد ، این مثلا" یک سال قبل از انقلاب بود و معلوم بود که اینها با اصطلاح اصفهانی ها شیر میشنند ، وقتی که می دیدند این کارهارا می کنند ، بعد از این رسید به سوزاندن بانک و بعد همینطور کم کم ، در صورتیکه اگر از اول بی قانونی را جلویش را گرفته بودند بنظر بندۀ هیچ وقت اینطور نمیشد . همان خود خمینی وقتی که در آن ۱۵ خداداد معروف اشخاص را ریخت توی خیابان و می دانید که درختهارا کنند و تلفن هارا شکستند ، خوب شاه سربازها را فرستاد و البته یک عده را کشتند ، و خمینی را هم تبعیدش کردند رفت ، بنظر من همان وقت می باستی که ایشان را محاکمه می کردند علنا" که آقا شما بچه مجوزی مردم را تحریک کردید که بریزند توی خیابان ، شما بی قانونی کردید و مخالفت با قانون: علنا" نه با ترس و ارعاب و تهدید سواک و نه با بی قانونی . من البته باشکالات اینکار واقعه چونکه ایشان آیت الله بود ، حالا آیت الله بود یانه نمیدانم ولی بهرجهت یک رهبر مذهبی بود و محاکمه یک رهبر مذهبی هم اشکال دارد . ولی خوب اینها با این قدرت پیشرفتند ، امروز در اروپا اگر آرکی بیشاپ آ و کانتربیری یک جرمی بگند هیچکس نمیتواند رویش را بپوشاند ، عدليه اینجا می گیرد و محاکمه میکند اسقف باشد هر که باشد ولی یک آیت الله اگر فهمید که دولت مرکزی از او میترسد خوب معلوم است که قدرت می افتد با این طرف ، با همه این چیزها که نوشته اند ، بنظر بندۀ ریشه این وضعی که امروز داریم در همین نکته است که گفتم و الان هم در ایران هر کس توانست عدالت برقرار کند ، این میماند و هر کس نتوانست عدالت برقرار کند نمی ماند و مملکت هم آباد نخواهد شد . عدالت وقتی است که یکنفر دهاتی یک نفر شهری یا یک نفر فقیر و یک نفر غنی بداند که حقش را می تواند بگیرد ، هر کس توانست یک چنین وضعی برقرار کند ، اومیتواند مملکت را اداره کند ، اگر نه بلبشو می ماند همینطور و خوب میدانید که چه به سر ما آمد ، انقلاب که شروع شد ، بندۀ اینهارا همه را در آن کتاب نوشته ام که هاردا ویکنینگ ( Hard Awakening )

سؤال : البته راجع به کتابی که نوشته اید صحبت نمیکند چون آنچه که میخواهید

بگوئید در کتاب نوشته شده ، بعد از نوشتن این کتاب چیز تازه هست که میخواهید  
بگوئید که اضافه بشود .

آقای اسقف دهقانی : میدانید که بزرگترین ضربه روحی که بما خورد، میدانید کشتن پسرمان بود که اینها هنوز من نمیدانم که این چه دستی بود، اینها علت اینکه بنده را میخواستند از بین ببرند در اوائل انقلاب این بود که اینها آمدند، دولت مرکزی با ما کاری نداشت و ما طرفدار انقلاب بودیم درا وائل واقعا" هنوز هم ما میخواستیم این تغییر پیدا بکند نمی خواستیم ظلم و فشار باشد و واقعا" اول خوشبین بودیم ، وقتی با زرگان را خمینی معین کرد ، خوب یک شخص تحصیل کرده است ، مسلمان است ، مسلمان باشد ، خوبست ، این انجمن اسلامیها و تبلیغاتی ها که مارا می شناختند آمدند جلو و گفتند ما سی سال است که منتظر یک چنین روزی بودیم و مدارس و مریضخانه مارا گرفتند ، میرفتند در بانک پولهای مارا می گرفتند ، بعد ما دیدیم که یا باید تسلیم محض بشویم و آنوقت مردم مارا مسخره می کردند که اینها پس صد سال است که اینجا کار می کردند ، این هیچ چیز نیست ، وکلیسای دنیا هم میگفت عجب اسقفي و عجب کشیشی که تا یک خطر می آید در میرون و میرون و ما هیچ چاره ای نداشتیم بجز ایستادگی و شکایت علیه اینها ، یک وکیلی گرفتیم در اصفهان که او خودش مسلمان بود ، نوه یک آیت الله بود و میگفت شما باید اعتراض کنید و بالهجه خیلی تند مینوشت و ما هم امضاء می کردیم بعنوان اسقف . نامه به خمینی نوشتیم و به بازگان نوشتم ، آنها هم اول سعی کردند که جلوی اینها را بگیرند ، بعد دیدند فایده ندارد ، بعد اینها هم فهمیدند که یک پولی هست ، پول نسبتا" بزرگی بود مال بازنیستگی اعضاء ، چهل ، پنجاه نفر مال ساختمانها ، هرچه که پول اضافی بود توی این اعتبار بود، یکنفر از شیراز ، یک کرمی نامی بود که خودش را بعنوان مسیحیت جا زده بود و فهمیده بود و آمده بود و روکار کرده بود اینها را واين پول را می خواست بگیرد ، من گفتم این پول که مال من نیست و من نمیتوانم بدhem ، بهرجهت تهدید کردند و گفتند که ما نصف شب می آثیم و میکشیم ، مرا برند یکروز دادگاه انقلاب ، همانچنان که مردم را می برند و می کشند ، نگهداشتند مرا و حبس کردند و تهدید کردند . من گفتم اگر مرا ریز ریز هم بکنید من نمیتوانم این پول را بدhem . آمدند بالاخره ، فهمیدند که چه روزی من باید بروم به کلیسا ، خودم بآنها اطلاع داده بودم ، قبرس صبح زود آمدند که مرا بکشند اینها را شرحش را داده ام مولا زم نیست تکرار کنم که تیرشان بهدر رفت ولی خانم مجروح شد بطوریکه میدانید ، بالاخره ما آمدیم بیرون و من واقعا" قصدم این بود که بعد از ۶ هفته برگردم ولی وقتی که رسیدیم به قبرس و گروگانهای امریکائی را گرفتند و وضعیت خیلی درهم ترشد و دولت مرکزی دیگر آنقدر را هم نداشت ، تمام دوستان از ایران و از خارج گفتند

که برگشتن شما اشتباه است و حتماً "کشته میشوی که بندم اطاعت کردم و ماندم و من نمیدانم پسر من که اصلاً" توی این کارها نبود، بیچاره بعداز تحصیلات عالی با عشق و علاقه برگشته بود، او خواست بساید برای فروش خواهش اینجا ، یکدفعه بمن تلفن کرد که مرا ممنوع الخروج کردند ، اصلاً" باورش نمیشد و می گفت بنظرم اشتباه کرده اند و بنظرم مارا با آن اشرف دهقان اشتباه کرده اند ، او باخبرنگارهای خارجی هم بعنوان مترجم کار میکرد که با بنی صدر و با خود خمینی ملاقات کرده بود، به بنی صدر گفته بود که چرا پاسپورت مرا نمیدهند ، او به پسرم قول داده بود که من پاسپورت ترا می گیرم ولی مثل اینکه قدرت نداشت ، بهره جهت یکروزی ازدانشکده دماوند که در آنجاتدریس می کرد بر می گشت ساعت دو و نیم یا سه بعداز ظهر وقتی که مادرش در مریضخانه پرستاری می کرد و منتظرش بود که بعداز پنج روز به او قول داده بود که ببردش بیرون ، این وقتیکه بر میگردد از دماوند بهتران که برود مادرش را به بیند جلوی اتومبیلش را می گیرند ، نمیدانیم به چه وضعی نگه میداردندش با هفت تیر می نشینند پهلویش و میگردند نزدیک اوین ، آنجا یک بچه چهارده ، ۱۵ ساله گفته است که من دیدم دونفر توی ماشین نشسته اند و یک ماشین هم پشت سرشان و حرف میزنند و قتی رد شدم صدای تیر را شنیدم ، یک گلوله به مغز میزنند و همانجا میگزند و فرار می کنند و بعد آن بچه میگوید که من دیدم آن ماشین رفت ، بعد جسد را میگزند به زاندارمی محل و خانم هم بیچاره نک و تنها . بهره جهت این بلاعی بود که بسر ما آمد البته من قبرس بودم وقتی این خبر را شنیدم و مصیبتی بود ، خوشبختانه خانم و بچه ها توانستند بیایند به انگلستان که روز بیستم ماه می ۱۹۸۰ ما ، در فرودگان لندن ، یعنی من از قبرس آمد و آنها از ایران و ملاقات کردیم و خبرنگارها فهمیده بودند و خبر پخش شده بود و از آنوقت تا بحال اینجا هستیم . بعد البته کلیسا مارا باز هم تحت فشار آوردند و چند نفر را گرفتند که نه ماه هم گویا در زندان نگهداشتند . یک تهمت های عجیب و غریب مالخولیا ای زده بودند که اصلاً" مربوط نبود و از ذهن هیچ آدم عادی این چیزها بر نمی آمد ، بعد فهمیدیم که یکنفر را که در آنجا دو شخصیتی بود و مریض بود، اینرا تهدید کرده بودند و این جعل سند کرده بود که اینها بله من عکس این سند هارا هم در کتاب چاپ کرده ام . بهره جهت اینها باعث شده و بنظرم بهرام یعنی پسرم آخرين حرفی که تلفنی زد..... ( پایان نوار ۱ ب )

## شروع نوار ۲

آقای اسقف دهقانی : بله آخرين جمله که بهرام بوسيله تلفن بمن گفت؛ و از تهران صحبت می کرد و من از لندن این بود و به انگلیسی صحبت کرد و گفت " Daddy, the problem is that these people believe what they say."

( ترجمه از طرف ترانسکرایبر ) : پدر مشگل اینست که این افراد به آنچه که میگوینند، اعتقاد دارند، منظورش این بود که این متعصیین که میخواهند، چون او میدانست که بدنباش هستند، پیغام تلفنی با و می دادند، بیچاره خیلی در تهدید بودو یکشب پیش از آن حتی رفته بودند در منزلش که بکشندش و او فرار کرده بود، لذا منظورش این بود که این جوانها تمام این تهمت های را که زده اند با ورشان است یعنی این انجمنی ها از اصفهان اینرا منتقل کرده بودند بتهرا و تهران که این جوانها مارا نمی شناختند اصلاً و این سندها که جعل شده بود اینها زبان انگلیسی شان که اینقدرها نبود، ستدانگلیسی را هر کس که انگلیسی بداند میفهمد که این غلط املائی دارد و معلوم است که تصنیعی است و یک سفارتخانه که اینطور نمی نویسد ولی آنها که اینرا نمی فهمند، آنها می دیدند که بله یک سفیر زیرش امضاء کرده و بیک کشیش یک چیزی نوشته " بهرام میگفت اینها این مطالب با ورشان است آنوقت من می گفتم تو برو و آنها را حالی کن، او میگفت به کی حالی بکنم، و این بیچاره اینجا قربانی شد، قربانی سوء تفاهم و سوء ظن متساله، میدانید این میرسد به تاریخ مسیحیت و رابطه مسیحیت با اسلام که بر میگردد حتی به جنگهای صلیبی و حتی بزمیان خود پیغمبر اسلام و جنگهای که با نصارا ها داشتند و بعد جنگهای صلیبی و بعد این سلطه غرب در مشرق، مسلمانها نسبت به میسیونرها و خارجی ها، آدمهای دوآتشه البته، سوء ظن داشته اند و دارند و این سوء ظن و اینها همه کریستال شد روی بهرام بیچاره ما، در صورتیکه اصلاً خودش در این خط نبود، گفته بود خودش که هیچکس نخواهد فهمید که من چه فدای کاری کردم برای خانواده و کلیسا یم، اصلًا او اهل اینکارها نبود، خیلی هنرمند بود وزندگی را دوست میداشت و برای همین هم آمد به ایران که کارش را زودتر شروع بکنده این بلا برایش پیش آمد.

سؤال : جناب اسقف دهقانی با وجود اینکه مسیحیت مثل سایر ادیان دنیا زاده شرق است در ایران مسیحیت را مذهبی میدانند که از غرب آمده، آیا این ریشه اش با آمدن میسیونرها با ایران بود و یا قبل از آن چه سرنوشتی مسیحیان ایرانی داشتند یا اصلًا مسیحی ایرانی داشتیم.

آقای اسقف دهقانی : اشکال در اینجاست که واقعاً " هر وقتی که مسیحیت در ایران بوده ریشه اش از خارج بوده حتی زمان ساسانیان، میدانید که در زمان ساسانیان در ایران کلیسا های خیلی گستردۀ بود و حتی بعد از زمان ساسانیان و زمان مغول حتی البته ما اسمش را می گذاریم کلیسا ایران و کلیسا ایران هم بود، ولی بیشتر شان اصلشان آنهاشی بود که با اسم نسطوری که در مبارزات کلیسا ای غرب نسطوریان از امپراطوری روم رانده شده بودند و طبیعتاً پناه آورده بودند به امپراطوری ایران که آنها

پناه داشتند و کلیسا بود و بنابراین حتی آنوقت هم اگر دشمنی ایران و روم تمام می شد اینها در خطر بودند چونکه اینها اصل و ریشه شان از خارج بود... اینرا سریانی می گفتند . یا نسطوری یا هنوز بقایای کلیسای شرق که مارونیت‌ها اسقف آنها است ، اینها جنبه خارجی داشتند ، حتی ارامنه هیچوقت خودشان را جزء کولتور ایرانی نگردند و با صلح یک گروهی بودند نیمه خارجی و تا این اواخر ارامنه که در اصفهان بودند اصلاً "لهجه آنها" ، یعنی لهجه فارسی آنها معلوم بود ، اواخر که آمده بودند تهران و دفعه دوم که میرفتند مدرسه ، ارامنه داشتند جزء ایران می شدند ، کهalan دوباره جایشان را گرفتند ، در ایران نزدیکترین اسم به مسیحی ایرانی ارمنی است حتی بماها هم می گفتند که ارمنی شده در صورتیکه ما ارمنی نشده بودیم . علت اینکه این انجمن تبلیغاتی ها مخالفما بودند این بود که می دانستند برای اولین بار مسیحیت دارد وارد کولتور ایرانی می‌شود . بنده صد درصد ایرانی بودم و هستم ، ادبیات فارسی خواندم و میدانید که مردم شیرکوه ایران ایرانی ترین جاهای ایران است . نه عرب نفوذ داشته و نه مغول نفوذ داشته ، و ما داشتیم مسیحیت راهنوز هم داریم و از بین نخواهد رفت انشاء الله و بنده با مسیحی شدن خیلی بیشتر ایرانی شدم تا اگر مسلمان می ماندم . مسلمان بنظر من دینی است که عرب به ایران آورده من با اسلام مخالفتی ندارم ، چیزهای خوبی هم در آن هست البته و باید البته با هم همزیستی داشته باشیم . اما علت العلل مخالفت اینها اینست که نمیخواهند قدرت ملاها شکسته بشود . علت العلل مخالفت آنها با بهائی ها همین است ، اینها برای دین نیست ، آنها می دانند کسی که بهائی شد دیگر زیر نفوذ ملاها نخواهد بود ، اینست که اینها صد درصد با این مخالفت اند . مسیحیت را هم برای همین نمیخواهند بپذیرند والبته علل دیگر هم دارد . در اسلام اصولاً "کسی که از اسلام خارج شد منافق میدانند ، اینهم البته بر میگردد به او اول اسلام و اینهم منظور پیغمبر اسلام این نبود که هر کس مسلمان بود و مسیحی شد اورا باید کشت ، این میرسد به جنگهایی که داشتند و اگر کسی طرف اسلام بود و در جنگ برمی گشت و دشمن می شد ، البته این مثل خائنی که امروز هم هست ، این همینطور مانده که میگویند که ارتداد حکم‌ش قتل است .

سؤال : جناب اسقف دهقانی ، آیا در ایران هیچوقت کوششی از جانب کلیسا بعمل آمد که آن چیزی که شما آن اشاره کردید بعنوان همزیستی با اسلام بوجود بیا ید .

آقای اسقف دهقانی : البته میدانید بنده خیلی علاقه با این روش داشته ام و هنوز هم دارم . بنده با اینکه در میان میسیونرها بزرگ شده ام . این اواخر خیلی طرفدار این شدم در اصفهان وکتابهایی که بفارسی نوشتم و سخنرانی هایی که میکردم همین بود .

بنظر من مسیحیان باید بدینی را کنار بگذارند و با همدردی اسلام را مطالعه بکنند و قرآن را خوب بخوانند نه برای اینکه بتوانند ایراد بگیرند ، ابدا" ، در قرآن چیزهای خوب خیلی هست و بنظر من حتی اینکه مخالف با پیغمبر اسلام حرف بزنند کاملا" اشتباه است ایشان نیز یک نبوغی داشته بدون شک بالبته بنظر بnde من حاضر اورا پیغمبر بدام خداوند همه گونه اشخاص را بکارمیبرد ، در کتاب مقدس نوشته شده : کوروش مسیح خداوند، اگر خداوندکورش را مسیح بنا میدیا الیجاه، ( Elijah ) مگر الیجاه نبود ، مسیحی ها بعنوان اینکه مسیحی ها جنگ کرده و آدم کشته ایراد می گیرند ، ایلیای ثبی چهارصد تا نبی را سربزید همانجا وجز انبیائش میدانیم ، اینست که پیغمبر اسلام بنظر بnde یکنفر نبی بود و یک چیزهای خیلی خوبی گفته مخصوصا" در قسمتی که در مکه بود . این آیاتی که در مکه بود همه اشاغلب خوب است سوره حمد مثلًا" بسیار زیبا است ، وقتی که رفت به مدینه ، از بس که غیرت داشت برای توحید و با بتپرستی و شرک مخالف بود حس کرد که با مبارزه هم که شده این دین را پیش ببرد . فقط مسیحیت است که جنگ وکشن را اینقدر بددانسته ، ولی قبلًا" اینطور نبود حتی خود مسیحی ها هم با وجود اینکه خود مسیح گفت شمشیر نکشید ، مسیحیان شمشیر کشیده اند اینرا باید اذعان کرد ، منتهی فرقی که دارد اینست که هردو امت اشتباه کردند و اشتباه میکنند یکی برمیگردد به آن اصل که جنگ وکشن را اجازه داده ، و یکی جنگ و کشن را از اصل اجازه نداده و مسیحیان باید اینرا اذعان کنند که در تاریخ روابطشان با اسلام اشتباه کردند و لان باید بـا فروتنی این سوء ظن را بالآخره بـرطرف کرد و من واقعا" برای اینکه پسرم فدای این شده و حتی یکی از خوبشاوندانم ، هنوز آنچه را که در قوه دارم صرف این میکنم ، مردم اینجا ایراد می گیرند و میگویند بعضی ها اینجا سرکوفت میزندند که تراهم مجبورت کردند که دعای بخشش نوشته و دیگر سروصدا راه نمی اندازی ، در صورتیکه کسی مرا مجبور نکرده ولی من واقعا" ایمان دارم که حتی القوه این سوء ظن را باید بـرطرف کرد برای اینکه واقعا" پسرم قربانی این سوء ظن شدوا این سوء ظن همانقدر تقصیر ما هست که تقصیر مسلمانها هست و برای همین این پیام که من به کلیسا دادم یعنی پیام محبت که اسمش هم پیام محبت است و این دوکتابی که می نوشتم تمام شد ترجمه اش و از این شماره نوا مبر حالا این رشته را شروع کرده ام .

سوال : خواهش میکنم راجع به رابطه کلیسای ایران ، و چون ناچار گاهی اوقات خط میکشیم ، کلیسای ایران وجا معه غیرکلیسای ایران ، انگار که دو تا جامعه جداگانه است در حالی که نیست و نباید باشد حالا بگوئیم که مسیحیان ایران که باز هم آنها گروههای مختلف دارند و غیرمسیحیان ایران در تجربه که شما داشتید ، این روابط چطور بود و چطور پیشرفت میکرد و یا نمی کرد با هم دیگر توافقی

داشتند یا نداشتند .

سؤال : البته موضوع خیلی وسیعی است بنظر بنده . این ذبالت همان صحبتی است که قبلاً" می کردیم و قطع شد ، بدینختانه مسیحیت در ایران اغلب رنگ خارجی داشته است از زمان قبل از اسلام گرفته تا حالا ، این اواخر البته ارامنه در ایران بودند سیصد ، چهارصد سال کلیساهای نسطوری یا با صلاح نسطوری یا کلیسا شرق ولی آنها هم ، اسلام آنها را جزئی از اجزاء خانواده خودی نپذیرفته هیچوقت ، ویک دیواری دور آنها کشیده بعنوان اقلیت‌ها در جامعه و با صلاح اهل ذمه . از زمان مشروطیت به بعد که قانون اساسی برای اولین بار تدوین شد و جمله اول قانون اساسی بسیار مهم بود که تمام ایرانی‌ها در برابر قانون یکی هستند . این خیلی مهم بود واقعاً" ، کم کم داشت این اختلافات بین یهودی ایرانی و مسیحی ایرانی و زردشتی ایرانی بر طرف می کرد وهمه داشتند مخلوط می شدند ، ارامنه آخرین آنها بودند بعلت زمان‌شان ، آنها که در جلفاء بار آمده بودند همیشه لهجه داشتند ولی اخیراً" آنها که در تهران بودند دیگر لهجه نداشتند مثل آن کسی که در رادیو میخواند، مثل ویگن مثلاً" « خوب تقریباً" مثل ایرانی میخواند ، حالا مسیحیان پرستان که در اثر کار میسیونرها پریسیتی امریکائی و میسیونر انگلیسی بوجود آمده بودند ، اینها بعلت اتصالشان با خارجی‌ها ، اینها هم رنگ خارجی داشتند ، داشت ، ومن امیدم این بود ، روز بروز بهتر میشد یعنی چنانچه میدانید کلیسا پریسیتی تقریباً" بكلی میخواست نام میسیون را از بین ببردو اتحادیه خودشان داشتند و اداره میکردند . کلیسا اسقفی هم، برای اولین بار اسقف ایرانی داشتیم که بند بودم و کشیشان ایرانی داشتیم ، منتهی خوب یک چیزی بود که سریکسال ، دوسال و بیست سال عوض نمیشد ، سوء تفاهمات و مفاهیم گذشته که در افکار مردم هست وقت لازم دارد ، داشت میشد ، بند خیلی طرفدار این بودم که باید حسن تفاهم بین اسلام و مسیحیت برقرار بشود و مخصوصاً" حالا که خیلی جدی طرفدار این هستم برای اینکه پسرم فدای این سوء تفاهم شد و سوء تعبیر . اگر این سوء ظن های گذشته نبود . پسر من هنوز زنده بود بنا بر این ما هنوز وظیفه داریم ، که عوض اینکه بعضی ها بمن می گویند که نه آقا باید انتقام کشید ، این حرف بی اساسی است ، انتقام از کسی کشید با وقتی که سوء تفاهم و سوء ظن هست در تاریخ باز بخواهیم انتقام بکشیم ، اینرا دوباره کرده ایم ، ما باید بفهمیم که این سوء تفاهم و سوء تعبیر ریشه‌اش در کجا بود و چه بوده و ریشه تاریخی دارد و اقرار کنیم که هر دو طرف گناهکاریم ، هم آنها وهم ما ، البته ، چه بخواهیم و چه نخواهیم میسیونرها که آمده اند در ایران نماینده دولتها قویتری بودند ، دولتها کی بودند که برخاور میانه مسلط بودند و زور اقتصادی داشتند ، زور نظامی داشتند و در نظر مردم میسیونرها هم نمونه و نماینده

آنها بودند ، واین از بین رفتنش آسان نیست کم کم اگر صبر داشته باشیم از بین خواهد رفت . بنده سالی یکبار مراسم مخصوص عبید میلاد داشتیم در اصفهان خیلی مهمن بود . دعوت می کردیم از سرشناسهای شهر و تحصیلکرده ها و روسای ادارات و می آمدند اغلب و صحبت های بنده روی همین آساس بود که همیشه یک موضوع اسلامی را می گرفتم از روی مدارک اسلامی ، شعرهای فارسی و مفاہیم مسیحی را بیان میکردم خیلی از آنها می گفتند که ما چنین چیزی تا بحال نشنیده ایم ، پطوریکه وقتی که اوائل انقلاب مصیبت های ما شروع شد و متعصبین بما حمله ور شدند واین بلا را سرما آوردند دوستان مسلمان من بمن می گفتند ترا چرا اذیت میکنند ، تو که همیشه طرفدار اسلام بودی ، می گفتم که خوب سوء ظن ها باین زودی از بین نمی رود و واقعا " بایدانصاف داد و ما سعی میکنیم و خانم من که نفرت در دلمان نگذاریم باشد ، خیلی آسان است ، پسرمان را کشتند که شوخی نیست ولی باید واقع بین بود و دید چرا کشته شد ، یعنی نفرت و سوء ظن باعث شد و ما باید با این نفرت مبارزه کنیم و راهش اینست که اسلام را تا آنجا که میشود بشناسیم و دوست بداریم . من وقتیکه این کتابم را نوشتم " هارد ، ویکنگ " دوستان مسلمانم بمن نوشتنند ، البته آنها که خوانده بودند ، که تو نوشته که اینها اسلام راستین نیست ، و چرا اینها را نوشته اسلام راستین همین است ، من با این عقیده ندارم اسلام راستین واقعا " این نیست ، آنها فورا " میرسانند به غزوات پیغمبر ، خوب او وضع مخصوصی در مکه طرف بود و این کارهایی که خمینی و طرفدارانش کردند یکچیز را البته استناد میکنند به اسلام ولی بنظر بنده اسلام این نیست . حافظ هم مسلمان بود ، سعدی هم مسلمان بود ، ملاصدرا هم مسلمان بود و تمام بزرگان ما و سعدی که میگوید : بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش زیک گوهراند ، حالا این چطور میگوید تفنگ را بردار و هر کسی را بدون محاکمه بکش ، خیلی افسوس می خورم این اتفاقاتی که در مملکت ما افتاد ، اینها بقدرت نفرت ایجاد کردنند که با این زودیها این نفرت از بین نمیرود و بنظر من وظیفه کلیسا ایران اینست که تا آنجایی که ممکن است با این نفرت مقابله کنیم و مردم را تشویق نکنیم که انتقام بکشند . من میدانم خانواده ای در ایران نیست که شهید نداده باشد و مقصودم شهید جنگی نیست ، شهید این جوری یعنی میریختند توی خانه ها و میکشند و میبرند ، در این محاکماتی که کردند بیخود میکشند بخيال خودشان دارند انتقام می گیرند بعد هم که میگفتند چرا ، می گفتند هیچ انقلابی با این کمی کشته نداده است . اینکه دلیل نشد واین خیلی باعث تاسف است و اگر واقعا " این نفرت از بین نرود برای مملکت ما آثیه نیست ، باید این نفرت را از بین بردا ، همانطور که بعداز جنگ نازیها که شکست خورده اند ، متفقین سعی کردند در آلمان این سوء تفاهم از بین برود و حسن تفاهم حتی بین یهودی ها و آلمانها برقرار بشود و تا حد زیادی کردند ، اخیرا " امپراطور ژاپن از کره عذر خواهی کرده بود برای اینکه

چهل، پنجاه سال پیش کشور کره را مستعمره کرده بود .. خوب با این اقرارها باید وضع را بهتر کرد و بهر صورت ما در برابر اقیانوس بیکران هیچ هستیم ، آنچه که میتوانیم باید بگنیم زیرا اثر حسن تفاهم و محبت خیلی بیشتر از آنست که فکر می کنیم ، بنظر من یک حرف بجا بنتظر من مثل یک سنگی است که می اندازید توی حوض، انعکاس دارد ، اگر هر مسیحی ایرانی همین گار را بگند بنظر من به جو ومحیط مملکتمن کمک کرده ایم .

سوال : آقای استفده‌قانی ، رابطه کلیسا بطورکلی با دولت چطور بود، آیا هیچ فراز ونشیبی داشت و اگر داشت مثلاً تا آنجا که شما یادتان می آید از کجا شروع میشد و بکجا ختم میشد .

آقای استفده‌قانی : وقتی که می فرمائید کلیسا ، میدانید اشکالش اینست که کلیسا ایران و مخصوصاً "کلیسا" پروتستان را میفرمائید .

سوال : بیشتر آنجائی که شما کار می کردید .

آقای استفده‌قانی : کلیسا را نمیشد از میسیون جدا کرد چونکه هنوز خیلی نزدیک بود مثلاً "کلیسا" کاتولیک که در ایران جنبه خارجی داشت و دارد ، کلیساهای ما پرسپیکرین واسقفی ها ما داشتیم روز بروز ایرانی ترش می کردیم ولی هنوز گذشته میسیون بود . بنده فقط ۱۹ سال بعد از اسقف تامپسن اسقفی کردم ، در صورتیکه قبل از من سه اسقف انگلیسی بوده ، تقریباً ۶۰، ۵۰ سال سابقه را که نمیشد ظرف ۱۵، ۱۰ سال از بین برد و بعلاوه مریضخانه های ما با آنکه مال کلیسا بودوما اداره می کردیم ولی رئیس یکی بیمارستان ما هنوز یک میسیونر بود و ۴۵، ۵۰ تا پرستار خارجی داشتیم ، هرچند رئیس یک بیمارستان دیگرمان ایرانی بود . نا بینایان مارا هنوز میسیونرهای خارجی ، آلمانی و انگلیسی اداره میکردند متخصص بودند اینها و ما پیش خودمان فکر می کردیم که دانشگاههای ما متخصص خارجی دارد ، وزارتخانه ها مستشار خارجی دارد ، خوب ما هم نا بینایان مستشار خارجی دارد ولی اینرا مردم به آسانی قبول نمی کردند چونکه هفتاد یا هشتاد سال پیش را می دیدند . اصولاً به دستگاه رنگ خارجی زده بودند و حق هم داشتند . یا ، می باستی بکلی با گذشته قطع رابطه می کردیم و از نو شروع می کردیم چنانچه من در کتابم بیان کردم . من وقتیکه ۱۸ ساله بودم و پیش از اینکه خودم را تقدیم کلیسا بکنم اینها را احساس می کردم ، رفتم پیش اسقف تامپسون و گفتم آقا ما هر کاری که بگنیم میگویند جاسوس خارجی ، چکار کنیم ؟ ومن عقیده دارم که بنده باید اینرا ببرم و خودم بروم شروع کنم ،

او بیچاره گفت که میتوانی ، گفت تو کاملاً" حق داری مثل یک درویش میروی و هرجا که میخواهی مسیحیت را رواج میدهی ولی وقتیکه یک عدد مسیحی شدند، با ما قطع رابطه میکنند و کلیسا نخواهند آمد یا یک کلیسای تازه شروع میکنند . اگر کلیسای تازه شروع بکنند که دو تا کلیسا میشود ، اگر با ما میشوند که همین حالا هستند. دیدم راست میگوید و باین نتیجه رسیدم که هیچ چاره نیست، نهاینکه مانم دانستیم ، واقعاً" من تمام این مشکلات را میدانستم ، من میدانستم که باید فدیه بدهیم یعنی قربانی باید بدهیم ، یعنی تا آنوقتی که اینقدر ایرانی مسیحی پیدا شد که حاضر شد جان بدده و مسیحیت خودش را انکار نکند و او باسته به خارجی هم نباشد، ایرانیها هم میفهمند ، ولی خوب از کجا بفهمند و برای اینست که این دو شهیدی ما دادیم یعنی کشیش سیاح و بهرام ما، در این زاه کمک کردند نه اینکه من میگویم که آدم باید برود به استقبال شهادت، این غلط است، و برای همین بود که آخرین چیزی که بفکر بهرام ما میرسید شهادت بود ، مخالف این بود اصلاً" ولی اتفاق افتاد و تا این نشود ، کار درست نمیشود هر چیزی قیمت دارد، هر چیزی ، ریشه گرفتن کلیسا را در ایران ما ایرانیان غیر مسیحی قیمت‌شرا هنوز درست نداده ایم ، بهایش را نداده ایم و حالا داریم می‌دهیم .

سوال : در غرب کلیسا نه تنها مرکز عبادت است ، بلکه مرکز فعالیتهای اجتماعی هم هست ، متأسفانه بنظر میرسد که در ایران اینطور نبود ، اصلاً" اعضای کلیسای ایران مطلقاً" فعالیتهای اجتماعی و سیاسی نداشتند و در کلیسا هم راجع به اینگونه مسائل و ارتباط با اجتماع صحبت نمیشد یا حداقل در کلیسای پرپتربین شمال ایران ، این مسائل مطرح نبود و هیچ وقت بندۀ بیاد نمی‌آورم که در کلیسا صحبت مشارکت در فعالیتهای اجتماعی و سیاسی شده باشد یا اگر روز رای گیری باشد در کلیسا بگویند که آقا شما هم جزء این ملت و مملکت‌هستید و باید بروید و رای بدهید .

آقای اسقف دهقانی : یک علت‌ش واقعاً" این دو ، سه ملیتی کلیسا بود ، ملاحظه کنید میسیونرها چه پرپتربین ها چه اسقفي اینها خودشان را بالاخره مهمان مملکت ما میدانستند . واقعاً" در اوآخر که می‌بايستی هر شش ماه میرفتند و کارت کارشان را تمدید می‌کردند و اینها اگر ذره‌ای دولت احساس میکرد که اینها داخل سیاست اند بیرون‌شان میکردند . خود میسیونرها هم اصولاً" با سیاست کاری نداشتند واقعاً" منتهای کوششان را می‌کردند ، کلیسائی ها میدانید که تعدادشان خیلی کم بود و هست، یادم است وقتی که این مصیبتهای ما شروع شد و روزی‌ها ها شروع کردند بهنوشن، یک‌نفر ایرانی از خود انقلابی ها گفته بود که اینقدر سروصدرا راه‌انداختند

عده شان کو، خوب راست می گفتند، چون فعالیت سیاسی در اجتماع عده می خواهد. مثلاً "فرض کنید ده هزار نفر، صدهزار نفر ایرانی باهم جمع بشوند راجع به مشی یک حزبی تصمیم بگیرند، تازه آزادی هم میخواهد. آخر به بینید که جاهاش میشود این کار را کرد که آزاد باشد. من یادم است رای دادن زمان رضا شاه، سال اول دانشگاه بودم، از خیابان چراغ برق میگذشتیم، یکنفر گفت بفرمایید تورای گیسری است. من با یک دوستی رفتیم تو، دیدم یک تکه کاغذی بما داد که ۶ تا ۱۳ در آن بود، یک مسعودی بود و عده دیگر و گفت بیندازید توی صندوق (پایان نوار ۲ الف)

### شروع نوار ۲ ب

آقای اسقف دهقانی: بنده آدم بگویم که بنده که اینها را انتخاب نکردم، دیدم رفیق گفت ساکت باش، خطر دارد. اگر ما واقعاً ایراد می گرفتیم قصر قاجار جایمان بود در این محیط که نمیشود فعالیت کرد، کی فعالیت می کرد که ما بکنیم. فعالیت اجتماعی، البته کلیسا تا آنجا که میتوانست مردم را تشویق می کرد تا مثلاً وقتی بیمه های اجتماعی آمد ما تشویق کردیم، خودمان هم عضو شدیم. مافکر می کردیم مریضخانه های ما واقعاً یک نوع فعالیت اجتماعی است. مدارسمان یک نوع فعالیت اجتماعی است، خدمت به نابینایان همیطور، یعنی این نابینایان که جمع میشوند یا پدر و مادرهای مھصلیانی که جمع میشند اینها همه اجتماع ما بودند، اگر نمی آمدند که مانمی توانستیم مدرسه شروع کنیم، دوباره و سه بار حتی، حتی کلینیک جنوب تهران که بوکر (Booker) کار میکرد، اینها تا آنجا که میتوانستند بیکرند و کتابفروشی هایی که باز می کردیم مثل کتابفروشی گلستان اینها برای خدمت به اجتماع بود و نشر مسیحیت.

سؤال: تصور میفرمایید چرا در ایران انقلاب شد.

آقای اسقف دهقانی: میدانید که این یک موضوع خیلی وسیعی است کتابها راجع به آن نوشته اند، هر کسی از جنبه خودش بیانی دارد بنظر بندе واقعاً علت العالیش این بود که اولاً شاه یادگرفته بود مشورت کند با یک عده که معمراً و مجبوب باشد و ما داشتیم، قدیم ها مملکت ما از اینها داشته است ولی بدختانه شاه تا جوان بود البته میدانید که جنگ بود و ارتضخا رجی بود بعداً هم که بحران نفت آمد پیش و بعد هم مصدق السلطنه بنظر بندе، شخص بندе که ایرانی هستم، من بوطن دوستی مصدق السلطنه معتقدم ولی بنظر من بزرگترین اشتباهی که این پیر مرد کرد این بود که لجبازی را تا آخر ادامه داد و اگر ایشان اگر با آن نامه که ایزو نهاد و روچیل متفقاً با نوشتهند، وقتی بفهمد که این دونفر نماینده قدرت دنیا هستند و با اینها

ساخته بود ، زیرا میگویند سیاست علم امکانات است نه ایده آل ، ولی او همینطور لجیازی را ادامه داد و خودش و مملکت مارا از پیش برد . حالا چرا میگوییم از بین برد ، اگر ایشان ساخته بود و نخست وزیر مانده بود . ۲۰ سال می توانست شاه را تربیت کند . شاه آنوقت جوان بود و از او حرف شنوی داشت ، اگر هم نداشت مجبور بود بکند . خوب قدرت مصدق خیلی قوی بود و خوب این پیرمرد برای این اگر پدری کرده بود و برای ملت اگر پدری کرده بود آزادی را آورده بود خوب مملکت درست میشد ولی بدیختانه نکرد . شاه جوان فهمید که اگر قدرت نداشته باشد از بین خواهد رفت ، چند بار خواستند بکشندش بعد خوب رفت خارج و بكمک خارجی هم آمد تو ، عوض اینکه شروع کند به اصلاحات عمیق اجتماعی و آزادی مشورت با مردم ، آن ساواک را شروع کرد ، خارجی ها هم شاید تشویقش کردند و قدرت رفت توی سرش و بدیختانه قدرت پول ، این را هربچه که علم اقتصاد هم لازم نیست خوانده باشد میداند ، اگر قیمت را خیلی بالا بردید ، این یکسال یا دوسال است ، ما یک حسابرسی داشتیم همان وقت که قیمت نفت بالا رفت مثلاً ده برابر ، این گفت این یکسال یا دوسال طول می کشد ، بعد بدیختی آن توی سرخودتان خواهد افتاد ، گفتم ، چرا ، گفت شما خیال می کنید دنیا می نشیند ، همین قیمت ها با شمارفتار می کنند ، قیمت های آنها هم ده برابر می شود و همینطور شد . شاه آن نقشه های بزرگی که داشت سر سه چهار سال بعد توییش ماند ، ماندیم چون قیمت های آنها هم بالا رفت . من یادم است که پسرم در اکسفورد اقتصاد میخواند سال دوم آمد م اینجا اورا به بینم ، مرا به یکی از معلمین اقتصادشان معرفی کرد ، این استاد اقتصاد بمن گفت که شما شاه را چطور آدمی میدانید گفتم آدمی است ترقی خواه و پیشرفت مملکتش را میخواهد ، گفت که ایشان از ما دعوت میکند و پول هنگفت هم خرج می کند ما را می برد که مستشار اقتصاد باش و مشاوره بدھیم ولی وقتی که میروم می بینم که او دارد بما چیز میکند ، ما می دیدیم ما که چیزی نگفتیم او بما پیشنهاد میکند . آنوقت می خندهید و می گفت این که طرزش نیست ، آن موقع ، بقدرتی شاه عجله داشت که مملکت را پیش ببرد و دلش هم میخواست پیش ببرد مثل آن کسی که اساس خانه خراب باشد و او طاق را سفید کند :

یکی بر سر شاخ و بن می بردید . خدا وندبستان نظر کرد و دید  
بگفت اکه این مرد بد میکند . نه بر من که بر نفس خود میکند

بطاهر گرویدن و جشن های دوهزار ساله داشتن و شمشیر را اینطور درست کردن و پادشاهان را دعوت کردن ، اینها خوبست ولی وقتی که خیابانهای تهران مستراخ ندارد ، وقتی که مردم بدیخت دهات امنیت و عدالت ندارند ، یعنی یک دهنه ای نمیتواند حقش را بگیرد ، بزور ملاکین را مجبور کردن که ملکهایشان را بدهند با اینها چه فایده دارد .. اساس خراب بود و او یا اساس را نمیدید یا عجله داشت و مشورت

هم نمی کرد مخصوصاً "این اواخر ، این داستانها حقیقت دارد باز هم پنده یک مطلبی را باید بگوییم که همان روزی که خمینی مردم را فرستاد که خیابانها را شلوغ کردند و شاه سربازها را فرستاد . و سربازها کشته و کشتار کردند ، شنیدم که علاوه بر انتظام دو سه نفر از بزرگان را جمع کرده بوده . و گفته بوده که این که طرز مملکت داری نیست که تا یکی شلوغ کرد برویزندو مردم را بکشند ، بیاید پیشنهاد کنیم که یک شخص معممری نخست وزیر بشود که مردم و ملاها حتی جذب بشوند که مطمئن بشوند که این سروصدادها بخواهد . می گویند که علم بوده یا کس دیگری بوده که رفته و بشاه گفته است که چه نشستی دارد که وزیر دربار شما دارد برای شما کا بینه درست میکند و شاه ، آنطور که من شنیدم ، گفته که آن روزی که پیرمردها ماران صیحت کنند گذشته و اینها را باید ریخت با صلاح توی مستراح و دسته را کشید . والبته ما این را شنیده ایم ، بعید نیست ، اتفاقاً "بعد از هش ماه هم علاوه کناره گرفت و مرد ، انتظام دق کرد و مرد حتی این آقای راجی در کتابش نوشته ، راجی نوشته انتظام وقتیکه رانده شد برای آخرین بار لباس رسمی پوشیده بود و در عید مبعث بود ، سلام مبعث ، آنوقت آخرین نطق خدا حافظی را کرده و بشاه گفته که امیدوارم که این ترقیاتی که شاهنشاه در نظر دارند یک حدی با اعتدال پیش برود ، تا این کلمه اعتدال را گفته که در اینجا "مادریشن" نوشته شده ، شاه عصانی پریده با و که اعتدال با اعتدال کسانی باید داشته باشد که تریاک و عرق .... بیچاره انتظام پیش مرد ! جلوی این همه مردم میدانید از این طرز معلوم است که آن زیر بنابرآ است و خراب میشود ، این یک طرف و آنوقت آن نفرت و لجبازی خمینی از طرف دیگر که هم با پدرش لج داشت و هم با خودش برای این اصلاحاتی که ملاها همیشه مخالف بودند ، مخالف کلاه عوض کردن و مسئله حجاب و امروزی شدن ، این یکی و دیگر اینکه در تقسیم اراضی ملکین عاصی شدند و بچه هایشان رفتند به خارج و یک مخالفین میدل کل اس شروع شد و متعددین فهمیده هارا دور خودش جمع کرد ، دکتر شریعتی از طرف دیگر در فرانسه ، من تصور میکنم اینها در سوربون با لیبریشن تیبلوزی (Liberation Theology) در تماس می باشند ، برای اینکه نوشته های دکتر شریعتی تا آنجا که من خواندم خیلی شبیه است به (لیبریشن تیبلوزی) که از امریکای جنوبی شروع شد . آنها ، میدانید که مسیحیت را یک نوعی شرح میدهند که این مسیحیت باید با ظلم و فشار مبارزه بکند و با سرمایه داری زیاد مبارزه بکند خیلی نزدیک ما رکسیسم آنرا کرده اند که حالا پاپ میخواهد آنرا اصلاح بکند . دکتر شریعتی بنظر من نبوغ داشت و از روی تاریخ شیعه این افکار را وارد ذهن مردم کرد ، خیلی شریعتی در مردم نفوذ کرد ، اینها همه ملکین و متعددین و بازاریها و اینها متحد شدند و خمینی را علم کردند ، خمینی را واقعاً "بکارش برند و او هم آنها را بکار برد و بهترین شبکه هم که داشتند شبکه مساجد بود که در ایران

هر کسی که یک ذره ایران را بشناسد میداند که قدرت مردم هنوز در این مساجد و تکایا است، چهل، پنجاه سال که تاریخ هزار ساله مردم را عوض نمیتواند بکند، او که اتاتورک بود و در ترکیه، میگویند هنوز معلوم نیست آتیه چه خواهد بود، دیگر چه برسد بما، که اصلاحات رضا شاهی خیلی سطحی بود واقعاً و آنوقت وقت بزنگاه، نه کسی بود که مشورت بکند، نمیتوانست دیگر مشورت کند، نه کسی میتوانست با مشورت بدهد، این وزیر مختارهای خارجی می‌گویند: اینها را که مینویسند بیخود که نمیتوانند بنویسند، ایرانی‌ها هم که میگویند اینها هم همه سیاست است اینها بیخود است، این اشخاص دروغ که نمیتوانند بنویسند حالا ممکن است بعضی چیزهای را نتوانند بنویسند ولی هرچه می‌نویسند تجربه شخصی اوست، اینها می‌گویند شاه اصلًا نمی‌پذیرفت و فقط این هفته‌های آخر که هاج و حاج شده بود، هی می‌فرستاد عقب این، تازه می‌خواست بفهمد که سیاست انگلیس چیست، انگلیس یک وقتی هندرادا شته است، آنجا، حالا که دیگر ممالک را نمیتواند اداره کند، اما مگر ایرانی‌ها قبول می‌کردند همین حالا هر ایرانی را هرجا به بینید میگوید: برو برگرد ندارد، اینرا انگلیسها کردند، این حرف چرند است و شاه هم بدیختانه توی دهنش همین بود که آخرین چیز که میشود انگلیس و امریکا نمی‌گذارند، بیایند به کمک او، انگلیسی‌ها هم چکار میتوانند بکنند، وقتی خود مردم شورش میکنند، هرچه با ایرانی میگوئی که زاپن هم یک مملکتی است چطور شد آنها را انگلیس‌ها نمیایند جلویشان و ما را فقط انگلیسها آلت دست کرده اند یا امریکائی‌ها . بخشید من از یک چیزی شروع میکنم . اینها جواب سوال شما هست یا داریم پرست میشویم؟ اگر جواب شما نیست بفرمائید .....

سوال: من همین را میخواستم بدانم که شما فرمودید که نظرتان راجع به عمل انقلاب ایران چه هست.

آقای استاد دهقانی: بله این را اول عرض کردم آن خیلی بمنظور مهم است. اگر شاه عدالت اجتماعی را برقرار کرده بود که کار خیلی مشکلی است که مردم ساده مطمئن بودند که حقشان گرفته میشود و هیچکس نمی‌توانست چه مذهبی و چه غیر مذهبی زور بگوید این پیش نمی‌آمد . مردم عدالت نمیدیدند.

سوال: آینده ایران را چطور می‌بینید.

آقای استاد دهقانی: والله راجع به آینده ایران باید اینرا بگویم که ما ایرانی‌ها اصولاً یک روحیه داریم که همیشه گفته اند که وقتی باد می‌آید مثل علف میخواهیم،

با و که تمام شد دوباره راست میشویم و از این اتفاقات هم در تاریخ ما بوده است ، البته نه این نوعش . هیچ وقت خودی از ریشه برخاسته است که بریشه بزند . مثلاً " مغلها خارجی بودند که کشت وکشوار خیلی کردند .. دشمنهای خارجی می آمدند ، ترکها و سلوکی ها ولی بدختانه این ذفعه اینها با اسم مذهب خیلی باعث نفرت وجودی شدند ، حالا شاید بشود که این نفرت آرام بشود و بخواهد .. این خانواده هایی که پرسشان ، برادرشان یا پدرشان گشته شده ، اینها از یاد نمیرند .. و این نفرت مثل آتش زیر خاکستر می ماند خدا کند که این از بین بزود .. اگر این از بین بزود و آرام بشود من عقیده دارم بالاخره چرخ میگردد تا اینکه یک عدد که بدانند که ایران درجه حال است و دنیای امروزی چطور است ، مملکت داری یعنی چه ، کم کم ایجاد میشود ، وقت میخواهد .. ولی اگر بدختانه این نفرتی که اینها ایجاد کرده اند و دوئیت ها ادامه پیدا بکند وکشوار ادامه پیدا کند البته خیلی پیشتر طول میکشد وهمین الان شما ملاحظه کنید که همین هوا پیماربائی خودش علامت اینست ، هرچه باشد .. به بینید در عرض دو ماه چهار هوا پیما ربوه شده و معلوم میشود که نفرت خیلی زیاد است ، که شخص میزود و با دشمن میسازد .. خوب این در ایران بوده همیشه مثلاً " یک شاهزاده ای در ایران شکست میخورد و میرفت با همسایه میساخت و میآمد و حمله میکرد . این همان روحیه است اینرا بایدیک نوعی خواباند ، حالکی و کجانمیدانم فقط ایمان من اینست که مملکت و ملت ما اینقدر کوتولور داشتیم و داریم که از بین نمیرویم انشاء الله .

سؤال : خیلی ممنون هستم .